

## نامه‌های احمد رضا به پرویز دوابی

پرویز عزیز

جوانه‌ای که در باد از شاخه رها و در دست من بود در باد یا در روزهای آفتابی می‌شکست [فصلش را می‌گویم، در زمستان بود] من پاسخ همه‌ی روزهایی را که با تو گذشت با صبوری داشتم. من شکلیا نبودم ولی خویش و حرف تو به من شکیبایی می‌داد.

این منظومه را که دیر به دست تو رسید، یادگار همه‌ی آن روزهای شکیبایی بود. جوانه‌هایی که در باد بر شاخه روان بودند و شهادت به روز من می‌دادند در این منظومه چهره دارند.

شبی ژرف و شکننده که آسودگی یخ را در زمستان داشت و مادرم زنده بود و دو چشم از دیگری، ماه فروردین را شکافت و من به دنبال نخ و سوزنی در باد بودم. می‌خواستم این فروردین چرخان را که خصم ثبوت بود به دیگر فروردین‌های عمرم بدوزم. باد که فراوان بود، باران بر پنجره بود و نخ سفید که در ابر گم شد. روزها از پنجره نگاه می‌کردم نخ سفید با کلافش در باد رها بودند، من با خیرگی و نگاه فراوان کلاف سفید را سیاه می‌کردم. روزی همراه ابر نشستیم و نوشتم. ابر باران شد و منظومه‌ی هزار پله به دریا همیشه بر پوست و قلبم ماند. مردمان برای کار و چاشت روزانه از خانه بیرون رفتند و من می‌نوشتم. چشمانی همراهم بود که گواهی می‌داد من دیگر هستم. کسی همراه من است که باید بر طلوع آفتاب، بر عطر غسل و یادآوری بامدادی که عطر صمغ از درختان بر کف خاک می‌ریخت و مرگ و فراموشی می‌داد گواهی دهد. من به تنهایی می‌توانستم گواه ابر بر خانه، صدای باران در باد باشم. نوشتن منظومه‌ی هزار پله به دریا به من آموخت که باید گاهی نه همیشه برگشت و پله‌ها را نگاه کرد. پله‌هایی که با سال‌های عمر من یکسان بودند پله‌هایی که گاهی در اندوه و تاریکی گم می‌شوند و انسان در هراس تاریکی سبوی آبی را که روی پله‌ها است می‌شکند. صبح که آفتاب بر می‌دمد و پله‌ها روشن می‌شود سبوی شکسته انبوه از مهتاب شتابان شباهنگام است. تکه‌ها مهتاب تکه‌ی آینه می‌شود چهره را که می‌بینی چهره‌ای است که از بامداد گذشته تا امروز پیر شده است. نیلوفری که در سبوی شکسته خانه داشت از پله راه بام را می‌گیرد و می‌خواهد به بام رود. تکه‌های مهتاب را برداشتم، نیلوفر را به بام رساندم، بوسه‌های شکسته‌ی چشمان را به خانه بردم. مادرم سفره را از ریحان انبوه کرده بود روزهای آخر مادرم بود که ناهار را با هم از سفره می‌خوردیم.

مادرم همراه باد و سرما و سرفه، زیستن را در برف فراموش می‌کرد. منظومه را کنار این سفره نوشتم. می‌خواستم از پشت کلمات ساده‌ی عریان عبور روز و شب، اندوه، حافظه، گردش شن در کرمان، دوام چشمان، و مردن مادرم را ببینم. گاهی که چشمان از سیاهی فرو می‌افتاد و تکلم دوست داشتن در هوای گم و مانده سقوط می‌کرد و گل‌های خانه به فراموشی می‌رفت باغچه را از اندوه تهی می‌کردم و بر روی ساقه‌ها آب می‌پاشیدم که تابستان از خانه به خیابان برود. چای در باغ سرد می‌شد و من آماده‌ی مرگ بودم. گاهی در خنکای پائیزی برگی را به خانه می‌آوردم و نامم را از روی برگ پاک می‌کردم. برگ خشک تنها با نام برگی دیگر در بیابان رها می‌شد. عمری بود که خیره به سبوی شکسته در پله‌ها طی می‌شد. این منظومه شرح و اجابت این تلف گل و گیاه و سبو بود. این کلمات بود که بر سرم آوار می‌شد

من به دنبال وزن و قافیه نبودم، هنگام که منظومه پایان یافت می‌دانستم خواب و بیداری مترادف هم هستند و صورت و چهره را فقط می‌توان در آینه‌ای شکسته در باد دید. ادامه‌ی عمر نیلوفر، پله، سیوی شکسته از خواب به بیداری است و هنگام صبحگاهان نیلوفر بر ملا فیه‌ها روئیده است. می‌دانستم چرا گاه آهوان کنار بستر من در باد و در حومه‌ی کلمات این منظومه است.

هزار نام و نشانی و کوچی که در خواب دیده بودم در این کلمات تبخیر می‌شد. روزی و ناگهان چشمان و گیسوان از خانه و پرده‌ها و هوا محو شد، گم شد. ماندم. روزی که چشمان محو شد هوا و آسمان خشن نبود یک بعدازظهر از ماه تیر بود که تابستان را به پایان می‌برد. در پایان زمستان بود که خواهری‌ها سفره را از اتاق برچیدند مادرم مرده بود. ما سفره را بستیم. چشمان سیاه در هیاهوی باد و اندوه گم شد. دیگر نیافتم. تابستان به پایان بود و بادهای پائیزی منظومه را در باد ورق می‌زدند. همه را گفتم برای تو که تو هم پرویز در این اندوه، در آن سفره و در این منظومه یار باشی. می‌بینی که در این داغ آفتاب تیر و سرمای بعدازظهری اسفندی که مادرم رفت تو همیشه یار بودی.

۲۰ تیرماه ۱۳۶۶ - تهران

#### پرویز

در سایه‌ی آن یار که مادرم بود خفته بودم - درختان دیگری هم بودند که تو بودی. ندانستم حریق بود که مادرم رفت و تو دیگر نیستی. طالب سال بودم و عطر ریحان. ولی نه به اعتبار آن بود که در ریگ روان، خویش را به باد بسپارم.

از روزی که رفتی هزار پیرهن کهنه شد، آینه‌ها شکست، گندم‌ها نان شد صد خانه در دلم فرو ریخت. چه هولناک که همه‌ی عابران را می‌بینی که از دریا آمده‌اند و تو فقط قناعت به سلام داری. بر همه‌ی جهان چشم ندارم - در دینه‌های حافظه که سرگردان می‌شوم فقط از تمام جوانی دو سه چهره ذخیره دارم. از کنار دیوارهای کاه گلی کوچه‌های گلابدره که می‌گذشتیم تو جلوتر از من و حمید نوروزی می‌رفتی یا از پرچین خانه‌ی قدیمی مادرم که از بادهای پنهانی پائیز تهران عبور کرده بودی قامت تو ناگهان رخ کرد - مادرم آمد آمد - آمد - غروب بود بخاری نفت می‌خواست. روز ستاره بود و آن خانه را خراب کردند. مادرم سرگردان در روزهای آخر در طبقه‌ی چهارم یک خانه ماند. پله‌ها چندان بود - رفت.

تو فقط می‌دانی که دل‌های ما روزها چگونه و در کجای این زمین دفن شد.

دیگر در این سن که ۴۴ است پرده از روی میوه‌ها و آفتاب گرفته می‌شود عریان، عریان روز را برهنه می‌بینم. مرغان که از بام من پرواز می‌کنند بعدازظهر دوباره روی بام هستند. من شاهد و مخاطب می‌خواهم. دیگران رفتند و تو دیگران هستی که مخاطب و شاهد بودی آیا فقط باید از تو چهره‌ای دید که چشمان خسته و صورت در انبوه سیاهی تکه‌ای سفیدی دارد و دو سه شاخه‌ی بیگانه در کرانه‌ی صورت محو و مبهم دیده می‌شود.

در سفره نان است و دخترم به من می‌گوید: آقا.

نمی‌دانم این ریسمان دل چگونه سبک و خالی به قایقی متصل نیست که در یک سپیده قایق از من کنده شود به دریا برسیم -

این چنین است که در نامه تاخیر دارم و نوشتن برای تو هوای بارانی می خواهد - چراغ روشن می خواهد مرا مهمان دل خویش بدان اگر چه آمدنم همیشه تاخیر دارد - ولی می دانم سفره‌ی تو پر از نان است و یک سبوی انبوه از آب خنک بهاری که از خواب آورده‌ای - عطر ریحان بدرقه‌ی تو باشد.

جمعه ۱۲ مرداد ۶۳

- ۱- دخترم اگر سواد داشت برای تو می نوشت .
- ۲- یک عکس از خودتان بفرستید
- ۳- شعر اول نامه را برای مادرم گفته‌ام که تقدیم به تو است .

### پرویز عزیزم

نامه‌ی تو در این غروب تابستان رسید. برای جایزه‌ی مجله‌ی گردون که برای مجموعه‌ی شعر من با نام «لکه‌ای از عمر بر دیوار بود» تهنیت گفته بودی، تو را می‌بوسم، دست تو را می‌بوسم، نمی‌گویم تشکر دارم. اما من نرفتم و این جایزه را نگرفتم. اکنون دلیلش را فقط برای تو می‌گویم. دلیلش را تو خواهی دانست، دخترم ماهر و همسرم شهره که آنها هم دلیلش را می‌خواهند تا امروز سکوت کردم. در همه‌ی طول تاریخ توجه کرده‌ای که در جنگ‌ها ابزار جنگی دو طرف مخاصمه ابزاری مساوی است مثلاً نمی‌شود یک طرف با تیر و کمان بجنگد و طرف مقابل با توپ و تانک. ابزار من و ابزار مجله‌ی «گردون» مساوی نبود. آیا رنج همه‌ی این سال‌های عمر که بر من بی‌رحمانه گذشت و من فقط لبخند زدم هم وزن این جایزه بود. همه‌ی سالهای جوانی و اکنون که پیری و بیماری آغاز شده است فقط دشنام شنیدم تحقیر و توهین دیدم از دوست و دشمن. من برای این شعرها عمر نهادم روز را تلف کردم و اکنون در نیمه راه عمر با قلبی شکسته و بیمار و دست‌های ناتوان که در اداره‌ی روزهای دخترم و همسرم مانده‌ام. این شعرها فقط سبب دشمنی و کینه و حسادت «بانی و کلاید»های ادبی مقیم «چهارراه حسابی» را برانگیخت. در این سال‌ها هر کتاب که از من به بازار آمد این خاندان «بانی و کلاید» محترم از زخم زبان و توهین پرهیز نکردند. خانم این خاندان روزی به من گفت: اصلاً تو چرا شعر می‌گویی؟ از بیمارستان بیرون آمده بودم. فقر مطلق بود. پول بیمارستان را از یک کارگردان که در جوانی یکی از قصه‌های کودکان مرا فیلم کرده بود و تو نامش را می‌دانی قرض کردم.

در این روزها بود که آقای این خاندان محترم بر زخم قلبم نمک پاشید و کتاب «قافیه در باد گم می‌شود» را به مسخره گرفت و بعدها شعرهای مرا به هر مهملی مقایسه کرد و گفت: شعر احمدرضایی است. این آقای محترم که یک رمان امریکایی را به خاک سیاه نشاند و ترجمه کرده بود: «چوب آلومینیومی» و هزار جمله‌ی ناقص و بی‌معنی. آن روزهای پس از بیمارستان گناه من این بود که فقر مرا احاطه کرده بود، نفس کمک نمی‌کرد و من جوایز بین‌المللی نبرده بودم که بر سینه مدال کنم و در مهمانی‌های «آشپزان بدون گوشت» شرکت کنم. آیا پرویز پاداش همه‌ی این رنج‌ها و این مصیبت‌ها جایزه‌ای است که «هوشنگ حسامی» داور آن. مگر در جهان تاکنون به زخم و جراحت قلب و روح آدمی هم جایزه می‌دهند. نه جایزه‌ها مثقالی است از آن بارگران که من سالیان به تتهایی حمل کردم، من که می‌خواستم عادت دیگران را در دیدن جهان و روز و شب عوض کنم، من که می‌خواستم مثل خودم راه بروم، مثل خودم بخندم و یا گریه کنم، یک بار سهراب سپهری گفته بود که «آدم اینجا تنها است» من فروغ فرخزاد

را به یاد دارم که آنقدر زخم زبان و دشنام شنیده بود که پس از ورود به هر مجلس همه را مسخره می‌کرد. باور کن قصد پرخاش نداشت. او از خودش دفاع می‌کرد. من همه‌ی عمر نخواستم از دیگران تقلید کنم. گناه من آن است که در آینه خودم را می‌بینم نمی‌خواهم این دزدان دریایی در خشکی را که نام منتقد و محقق و مورخ ادب دارند در آینه‌ی پاک خودم مهمان کنم. آن شب که تا سپیده در ترمینال مرگ «سی. سی. یو» بیمارستان خاتم با مرگ مشاعره داشتم تکلیف‌ام را به این زندگی و این مردمان روشن کردم. بر پشت این در ترمینال فقط زن جوانم گریه و ضجه می‌کرد و دیگران را صدا می‌کرد که نگاه کنید دخترم نباید یتیم شود. بیمارستان که تمام شد تازه آغاز ماجرا بود مرگ موقت رفته بود اما فقر دندان‌نشان می‌داد، من ماه‌ها قادر نبودم که از صبح تا غروب برای لقمه‌ی نان بدوم حالا مؤلفین کتاب «آشپزی بدون گوشت» از پشت شیشه‌های کدر فقر بر من و همسر و کودکم لبخند می‌زنند. تا سپیده در آن اتاق سراسر سفید بیمارستان خاتم پرستاری مهربان تا صبح مرا بیدار می‌کرد و می‌گفت: آقای احمدی بیدار شوید این قرص را زیر زبان بگذارید. پرستار مهربان بود می‌خواستم بگویم من بیدار بیدارم. در همه‌ی این ۵۰ سال عمر بیدار بودم و این بیداری مداوم حسادت برای دیگران آفرید. آن شب دانستم که پیله‌ی تنهایی‌ام را باید تنگ‌تر کنم. این نخستین پیله‌ای در جهان است که سه نفر در داخل آن زندگی می‌کنند: من، شهره و ماهور.

### ● نامه‌ی احمد رضا احمدی به پرویز دواپی

#### به هنگام فوت مادرش

از آواز زنجره بر نمی‌آید

که چه زود خواهد مرد

۳ دقیقه مانده به ساعت ۴ آینه کدر شد در نوع شمع در کرمان متولد شد و در نور شمع در ساعت ۳ دقیقه مانده به ساعت ۴ خاموش شد - نامش اختر بود - مادر من بود - مادر دوم تو بود - پارسال شهر تولدش در زلزله‌ی کرمان در میان عطر انبوه نارنج‌ها و نرگس‌ها گم شد. در همین شب‌های زمهریر که تا سپیده کنارش بودم و حرف می‌زدیم حرف از دست‌های تو می‌گفت و گیسوان تو و نام مادرت را و روزی که از کرمان آمده بود را تلاوت می‌کرد - راستی تو کجا هستی پرویز - دیگر کسی نیست که صندلی‌ها را با هم به خاموشی بعد از ظهرهای بی فصل ببریم - می‌دانم دیگر قلب من و تو خاکستری از انگورهایست که در انتظار دو سه پائیز دیگر است.

در روزهای آخر می‌گفت: تخت مرا به روشنائی ببرید همه‌ی آنها آنجا هستند پدرم - شوهرم -

پرویز دیگر چه کسی می‌تواند غروب‌های سنگین تهران را برای من قابل تحمل کند. به من اراده‌ی ماندن در زمین دهد به من یاد دهد که دستگاه همایون در موسیقی ایرانی را باید در بادهای ماه اسفند کرمان آموخت.

رگ‌های فرسوده‌اش که بهترین زمستان‌ها را در فقر ما با هیزم‌ها گرم می‌کرد روزهای آخر خون را برای زنده ماندن دعوت نمی‌کرد - می‌گفت نمی‌خواهم با این سیخ‌ها و لوله‌ها زنده باشم وقتی که باید رفت، رفت. در تاریکی بیمارستان در غیبت روشنائی همه را از بدن جدا کرد - پیرهن را پاره کرد - پیرهنی که هزاران مصیبت و اندوه بر آن نخ نما شده بود.

حقیقت داشت که مرگ سرانجام او را قانع کرد - راستی تو نیستی اگر بودی می‌ایستادیم ناامیدی آسیب‌پذیر می‌شد. هنوز برای من مسلم نیست که نیست - آموخته بود که در فقر فقط با یک لبخند به دیگران سواد عشق بیاموزد کدام دیگران که من نمی‌شناختم ولی او دیگران را می‌شناخت - در ۲۸ مرداد سال ۳۲ که پسر خواهرش را به زندان بردند مطمئن از حقانیت ایثار و انسان یک هفته همه‌ی سربازخانه‌ها را با خواهرش جستجو کرد با رختخوابی به دوش. پسرخواهرش را در زندان موقت شهربانی یافت - اهل قبیله و ایل بود - تهران توانست به روی رویاهای شهرستانی او پرده‌ی کاذب بکشد - از گذشت روزها در تهران نگران بود. سال ۲۷ بود ما از کرمان آمده بودیم - زمستان سرد و عبوس پایتخت - ما ۵ بچه رویای تهران داشتیم ولی چشم پدر نابینا بود و فقر فراوان بود - سرما بیداد می‌کرد - همه‌ی دست و انگشتان پای مرا سرما زد - خانه کوچک بود و ۴ اتاق سرد - نفسش از حقارت روزها می‌گرفت - برای زنده ماندن به دنبال دلیل بود - دلیل را یافت. ۵ بچه دلیل زنده ماندنش بودند - در زمهریر صبح بخاری‌ها را خاک آره می‌کرد - لباس‌ها را می‌شست - مغازه‌ها دیگر نسیه نمی‌دادند و حقوق پدرمان تا ۱۵ هر ماه دوام نمی‌آورد - هر چه از جهیزیه‌اش مانده بود به بانک کارگشای خیابان فردوسی می‌برد که بتوانیم هفته را ماه کنیم - فقر به او تکبر و ایثار آموخته بود - پدرمان که رفت بخاری‌ها را نفت می‌کرد - آن شب که من در شیشه‌ها دویدم - بدن پاره پاره‌ی مرا به بیمارستان برد - زخم‌های من جوان بود و التیام یافت ولی پس از آنکه من به هوش آمدم گفت: به قلب من خنجر زد.

زخم‌های مصیبت‌های متنوع زندگی ما از صورتش به جسمش رفت - دیگر بیمار بود - خانه‌ها عوض کردیم - تحمل ماندن در خانه‌ای را که شوهرش در آن مرده بود نداشت - دیگر دکترها به زندگی ما آمدند - مادر همه‌ی دکترها بود - دکتر شجاع نیارفیق من که دکترش بود و در یک زمستان خودکشی کرد سراسیمه‌اش کرد - حوصله‌ی گریه و ندبه نداشت. بعد از آمدن از هر بیمارستان به خانه تعداد دوست‌ها بیشتر می‌شد - یک سال در جوانی در بیمارستانی در تهران با بهار شاعر دوست شده بود بعد از ظهر که به حیاط بیمارستان می‌رفت کنار بهار روی نیمکت از پدرش و مشروطیت حرف زده بود - نام اختر را پدرش از نام روزنامه‌ای که در مشروطیت در ترکیه چاپ می‌شد بروده و بر او نهاده بود. نام مادرش لؤلؤجهان بود که حافظ را از حفظ کنار منقل در بعد از ظهر تابستان در کرمان برای ما نوازش می‌خواند بیشتر برای من و ملیحه - همه‌ی ارتباطش با پدرش بود.

به خیابان ایتالیا که آمدیم - بیمارستان نزدیک خانه بود - بیمارستان حرفه‌اش بود. از فراش تا رئیس بیمارستان همه را می‌شناخت. برایشان نقل می‌برد و اگر حوصله داشت برگ‌های شمشاد می‌برد. یک شب یک شعر از شاعری شنید - ایستاد در میان جمعیت فراوان شاعر را یافت بر پیشانی شاعر بوسه زد - شاعر سراسیمه از گیسوان سفیدی که پیشانی را بوسیده است دستش را بوسید - این بار که در سپیده‌ی صبح خواستم به بیمارستان راهی‌اش کنم اطاعت کرد. گفت: می‌دانم دفعه‌ی آخر است - هفته‌ای تمام درد امانش نداد که پرده‌ها را برای عید بشوید و کیسه‌ی سکه‌اش را برای عیدی آماده کند. تمام هفته را در درد و مصیبت گذراند سکه‌ها را در دستان من به ودیعه بگذارد. همه را در بیمارستان جستجو می‌کرد. در بستر غروب کرد، خورشید خاموش شد، اگر خورشید نباشد دیگر موهای طلایی‌ام نمی‌درخشند اگر خورشید نباشد شمردن اعداد مشکل می‌شود. اگر خورشید نباشد ماهی‌ها بی‌جهت می‌روند دیگر سرخی خود را به مردم نشان نمی‌دهند. اگر خورشید نباشد دیگر کسی به کسی سلام نمی‌کند. عطفوت مردم به دست خورشید است. مهر و محبت ماهی‌ها و راه رفتنشان به دست خورشید است. اگر خورشید

نباشد شمع‌های فروزان و آتشین دیگر نمی‌درخشند.  
ایا خورشید می‌تواند بدون ستاره‌ای مانند اختر باشد.

در بیمارستان پس از هر مصاف با مرگ، دوباره به روشنائی می‌آمد می‌خواست همه‌ی پرستاران را برای من خواستگاری کند - لبخندی می‌زد - با دکترها شوخی می‌کرد دوباره به تاریکی و سرما می‌رفت - روزهای عرق سرد - کنجکاوای برای مرگ.  
پرویز گمان ندارم که می‌بخشائی - سراسر کاغذ یاد شد و غصه شد - آخر تو هم در این سال‌ها شریک این زندگی بودی.

روزی که سازمان امنیت مرا خواسته بود یادت هست که در خیابان ایتالیا در جوی انبوه از آب تا غروب نشسته بود چشم بر انتهای خیابان تا تو و مهدی کوچکی از انتهای خیابان برای دلداری آمدید.  
روزی از فروردین که تو از سفر پراگ آمدی - یادت هست امیر نادری هم بود - تا تو آمدی در کف حیاط ایستاد. می‌دانستی کسی را که دوست دارد نگاه می‌کرد - می‌دانستی کسی را که دوست دارد دستانش را نگاه می‌کند و می‌پاید -

آمدن در زمان حال در این ساعت که دیگر ۳ دقیقه مانده به ۴ نیست و اختر نیست باید در همی پهنی سفید این اتاق چهاره‌اش را در قاب دید و آن چشمان انبوه و مستقل از بدی را به یاد هوش و عشق تماشا کرد. همه‌ی روزها را من باید دیگر برگ‌های آویخته بر دستان را بر درختان انبوه از سم بیاویزم - با ثریا که صحبت می‌کردم گفتم من و خواهرها خودمان را محاکمه می‌کنیم که اگر بیمارستان مجهز بود - اگر برق نمی‌رفت اگر دکترها وجدان حرفه‌ای داشتند اگر خون زود می‌رسید اگر برف نبود آمبولانس زود می‌رسید هنوز زنده بود -  
دیگر نمی‌دانم -

احمد رضا ۲۶ فروردین ۶۱  
پرویز عزیز - همیشه عزیز

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

## نامه‌ی پرویز دواپی به احمد رضا احمدی

احمد رضای عزیزم

برایت همراه این نامه نوشته‌ای را می‌فرستم که خواسته بودی. راجع به تو و شعرت، که می‌شد یک کتاب باشد، و نیست. ناچار نارسا درآمد. می‌بخشی از همه لحاظ. از لحاظ بیان حرف و حس‌هایم و وضعیت کلی آن همه سال. بین به کار و حرفی که خواسته بودی (آن مجله) می‌خورد یا نه. یعنی تصمیم‌اش که بدهی به مجله یا نه، با خودت. و حذف و حک و اصلاح هر جا، هر قسمتی که خواستی (یا نخواستی) هم باز با خودت. و البته کنار گذاشتن یا نگذاشتن کلّ این نوشته که در این صورت دوم، یعنی اگر نخواستی بدهی به آن مجله، خدمت سرکار خواهد ماند. اگر احیاناً چاپ شد یک نسخه به این ذلیل (یا فقیر یا ناتوان یا ناچیز) عنایت فرما و یا بگو برایم بفرستند که من تکثیر کنم بین هواخواهان تو در این اطراف. به خانم نازنین سلام. به دخترک نازنین که حالا دیگر کلی سواد دارد سلام. بد و خوب نوشته، خط قر، حرف‌های پراکنده را به خوبی خودتان ببخشید. ما هم چنان دوستدار شما ایم، و این